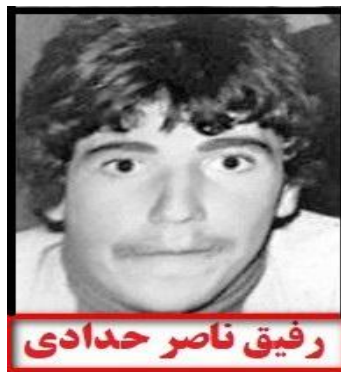


به یاد رفیق ناصر حدادی

با تعجب و سر در گمی وارد خانه دایی شدم خانه ای آشنا که حالا حس عجیبی در من ایجاد می کرد. تا چشم کار میکرد همه چیز سیاه بود، همه سیاه پوشیده بودند انگار پارچه سیاهی بر در و دیوار خانه رخت بسته. به صورتها نگاه میکنم بعضی ها چنگ خورده همه پریشان و سوگوار همه اشک ریزان. صدای غم میآید، غم سنگینی که مدتی است بر در و دیوار این شهر مثل بختکی سنگین آویزان شده. ناله و شیونهایی که فراره مدت طولانی مهمون تک تک این اهالی باشه. این غم از آن غمهاست که مرحمی نداره، از آن غمها که اعماق وجودت را چنگ میزنه، نفس میبره و حنجره رو مثل خنجری میشکافه از آنهایی که امید را برای مدت طولانی در انبار سینه حبس میکنه. غم نبود تو، غم مظلومی تو، جای خالیت، غم آخرین دیدار و غم آخرین نگاه سنگین. نگاهی که با درد آغشته شده و مثل خوره ذره ذره وجودت رو می بلعه

مادرت پیرهن خونین تو را زیر پلکهای خسته و خونینش تجسم میکنه. بوی خون می آید، بوی قطرات ریخته شده بر پیراهنت بوی پلیدانی که دستهای آلودشان رو بر تن نحیف و زخم خورده تو مالیدند. صدای دلخراش نه مثل صدای تفنگ و تیر و شلیک، نه از آن صدای روزمره، صدایی که تن آدمی را با زره ای از وجدان میلرزاند. زل زدم به چشمهایی که به پلیدی آشنا شده و نفرت رو در وجودش پرورانده، چشمهایی که حالا به دریا را در خودشون نگه داشته اند تا که هر روز برای تو مدام طغیان کنند و بریزند. صدای زجه به مادر داغدار از همه بلندتر به گوش میرسه "ناصر ، ناصر گیانم بمرم ناصر" (*). چه مصیبت سنگینی درست انگار کل کوههای گُردستان ستم دیده رو درست مثل یه کولبر بر دوش داری. ناصر، ناصر!



ناصر حدادی متولد سال ۱۳۲۸ در شهرستان سقز (گُردستان ایران) چشم بر جهان گشود. او در خانواده ای نسبتاً متوسط بزرگ شد. پدر او مصطفی حدادی کارمند اداره دخانیات سقز بود. مادرش فریده خانه دار و مادری فداکار که ۶ فرزند را اداره میکرد. ناصر بچه سوم خانواده بود و دیپلم داشت. ناصر در گُردستان این مظهر مقاومت و ایستادگی کمی بزرگ شد و شکل گرفت، فقط کمی. در آن زمان بعد از دزدیدن انقلاب سالهای ۵۶-۵۷ توسط دارو دسته پلید خمینی هنوز گُردستان به اشغال کامل این جانپان و تحت سلطه نیروهای سرکوب حکومت، در نیامده بود. جمهوری اسلامی در بعضی جاها بویژه در گُردستان با چالشهای زیادی رو به رو شده

بود. جنگها و زد و خوردها میان مردم دلیر گُرد و پاسداران خمینی ضحاک در سال ۵۷ هنوز ادامه داشت. سقز در آن زمان شکل دیگری داشت، رنگ دیگری بر تن داشت، رنگ اینار و رنگ از خود گذشتن برای دیگری، رنگ خاکستری ماشه و باروت با سنگفرش و خاکهایی که رنگ سرخ را بر خود مالیده بودند. رنگ انقلاب برای آزادی و رهایی! آری ناصر هم با آن چشمهای درشت و جوانش شاهد همه این رنگها بود. او هم آموخته بود که سرکوبگران و آزادی ستیزان اجازه ورود به این خاک و سرزمین را ندارند. درگیری بین فرزندان مردم با دشمنانشان، بین پیشمرگان و پاسداران، این مزدوران سرمایه و گرگان وحشی تشنه به خون در گُردستان آن سالها پدیده ای عادی بود. گاهی در خیابان در حال قدم زدن ناگهان از گوشه و کنار میدیدی و میشنیدی که پیشمرگها با فریاد به مردم هشدار حمله نیروهای سرکوبگر جمهوری اسلامی را میدادند و می خواستند که مردم مسلح کمین کنند و عملیات تن به تن آغاز میشد.

ایستادگی مردم و مقاومت آنها دشمنان توده ها را عصبانی و خشمگین کرده بود و آنها میخواستند هر طور شده، به هر قیمتی که هست، زهر چشمی از توده های به پاخاسته این خلق شکست ناپذیر بگیرند. به دستور خمینی جلاد، این شیخ جانی و کتیف و مزدور جدید امپریالیسم در ایران، در مرداد ۵۸ بعد از صدور دستور "جهاد" علیه خلق گُرد و حمله به گُردستان توسط ارتش شاه ساخته یکی از پلیدترین چهره های رژیم جمهوری اسلامی، خلخالی این جلاد قبیح، زالوی خون اشام عازم گُردستان شد تا که ماشین کشتار را با ریختن خون جوانان مبارز و پیشمرگان انقلابی براه بیندازد.

در آن زمان یعنی در سال ۵۸ ناصر کمی کمتر از ۲۰ سال سن داشت. پسری با موهای بور درست مثل گندمی که کارگر در جستجوی نان آن هست و خنده های معصومانه ای که در آن شوق زندگی موج میزد. و من تنها چیزی که از تو به یاد دارم ناصر دوست داشتنی، آن ماشین زرد رنگ "پژو"یت بود که سوار میشدی و تمام خیابانها را که هم اکنون سرخ و خاکستری اند بالا و پایین میکردی. تو پسری ریزه میزه اما بلند قامت با نامی که در قلب خونین گُردستان و تاریخ کشور ما ثبت شده است. تو از تبار آزادگانی. برایم تعریف میکردند که همه تابستان را با منوچهر (چریک فدایی خلق رفیق جانباخته منوچهر اویسی) و بقیه میگذراندی. همه تو را دوست داشتند، مگر میشد دوستت نداشت تو مهربون و عزیز! از جنس خوبها از آنهایی که مرغوب و کمیابند.



رفیق منوچهر اویسی

بعد از ورود صادق خلخالی به گُردستان، اعدام جمعی از بهترین فرزندان ایران زمین و گُردستان آغاز شد. در فرودگاه سنندج ۱۰ مرد اسیر دستبند زده شده و نفر یازدهمی که مجروح و روی برانکاردی قرار داشت در پنج شهریور محاکمه صحرائی و پس از ۳۰ دقیقه به جرم های واهی "قاچاق اسلحه، تحریک به شورش و قتل" وحشیانه اعدام صحرائی شدند. اعدام ۱۱ نفر از اهالی شهرستان پاوه، اعدام ۹ نفر در شهر مریوان در سه شهریور، و اعدام ۲۰ نفر در شهرستان سقز در ساعت ۷ بامداد ۶ شهریور ۱۳۵۸. خلخالی جنایتکار در محل استقرار تیپ سقز برای قتل عام دستگیرشدگانی که به زعم آنها در حوادث سقز (حمله پیشمرگها به تیپ

سقز، به درجه دار ژاندارمری و سایر مزدوران ارتش که برای کشتار مردم به گُردستان لشکر کشی کرده بودند) "دست داشتند" بیدادگاه صحرایی خود را شروع کرد.

تو آن زمان گروهبان سوم وظیفه بودی و در مرخصی به سر میبردی. ولی غافل از اینکه این آخرین مرخصی حیات خواهد بود. ناصر گیان سیر دلت خواهر و برادرانت رو بغل کن، مادرت را بیوس و با پدرت همه حرفهایت را بزن، ششهایت رو پر از هوا کن وقتی پنجره ماشینت رو پایین آوردی! چون میخواهند گلوله بارانش کنند. لذت ببر از ترس دشمن! رقص پروانه ها را در باد خوب تماشا کن و یک دل سیر زندگی کن! چون وقت کمه... پسر دایی عزیزم! تو در زمانی که داس مرگ در حال دروی زندگی مردم رنج دیده ولی مبارز و به پا خاسته بود، خیر نداشتی که مرخصی هم جرم است چون زمانی که به پادگان حمله شده بود، تو اصلا سر خدمت حاضر نبودی! ولی در انتها متهم به همکاری با "مهاجمان" یعنی پیشمرگهای مبارز نشتیمان شده بودی. ناصر گیانم جرم تو گُرد بودن و آرزوی آزادی خلق گُرد و همه خلقهای تحت ستم را داشتن، بود. دقیقا آن زمان منوچهر هم دستگیر شده بود ولی به محض اینکه خلخالی خون آشام فهمید که شناسنامه منوچهر متولد تهران است او را آزاد کرد و به مادرم گفته بود که چون "شیعه" هست و چیزی ازش ندارم آزادش میکنم منتها اگر دفعه بعدی او را بگیرند اعدامش میکنیم.

ناصر جان خوشحال شدم وقتی شنیدم که با همان پزوی زرد رنگت در زمان حمله ارتش جنایتکار و مزدوران جمهوری اسلامی کمک پیشمرگها بودی و زخمی و مجروح ها را به جاهای امنی برده بودی. همان پزویی که خیلی دوست داشتی و خیابانها رو باهاش طی میکردی، شاید همان خیابانهایی که می توانستی مثل هر جوان پر شور دیگر در آن عشقی داشته باشی، همان خیابانهایی که بعدا شاهد ازدواج تو میشدند. حتما در یک جامعه آزاد و فارغ از ستم به شوق آینده و فردایی خوب بیدار میشدی، به شوق پدر شدن، زندگی کردن و پیر شدن در کنار فرزندان. اما خلخال جنایتکار و رژیم وابسته به امپریالیسم جمهوری اسلامی ایران همه و همه این آرزوهای پاک تو و هزاران هزار دختر و پسر دیگر نظیر تو را تا ابد متوقف کردند. قلب پر از شور و شوق تو در سحرگاه ۶ شهریور ۵۸ از تپش ایستاد. تو را، آن جثه کوچک تو را تیر باران کردند. عزیزکم، زمان برای عزیزانت همان روز ایستاد، ثانیه ها هم شرمسار شدند از شمارش خیش و داس مرگ دژخیمان که بی وقفه سراسر خاک کثور ما و گُردستان انقلابی را شیار میزد! زمین رنگ خون سرخ تو و گلبرگ هایی نظیر تو را به چهره مالید تا مردمانی که بر چهره او گام می زنند تپش قلب تو را در زیر گامهای خسته خود حس کنند و طنین صدای جوان و پر طراوت تو را بشنوند که می خوانی: بیار ای ابر خونین، بیار، تیر بیار، خشم بیار! آهسته و پیوسته بیار بر قلب سیاه دشمن مردم! چشمان کینه توز استعمارگران را هدف بگیر و سینه این ظالمان را دیوانه وار بدر. شلیک کن! ابرها هم سوگواری.

سپاه شب پرستان، مادرت دایه فریده مهربان و فداکار را فرا خواندند و بی شرمی را به عرش آسمان رسانند و از دایه خواستند تا هم جسد تو جگر گوشه اش را تحویل بگیرد و هم پول گلوله های شلیک شده بر پیکر تو را در قبال تحویل جسد بپردازد. تن عریان و زخمی تو را به چشمان اشکبار او نشان دادند تا که فراموش نکند خاموشی یکی از دلیرترین فرزندان گُردستان خونین را. آنها بر این جنایت خود قهقهه زدند اما مغز کودن شان هرگز نمی فهمید که آنکه باد می کارد طوفان درو خواهد کرد و گمان نکردند که مردان و زنان ستم دیده گُرد و غیر گُرد در این سرزمین تا سالها از آنان با گلوله های انتقام که باروتشان ایستادگی و خشم شعله ور دایه فریده هاست پذیرایی خواهند کرد. ما هم هرگز نبخشیدیم و فراموش نکردیم. دایه فریده بعد از دیدن جسد خون آلود تو سکت کرد و یک طرف از صورتش در همان ۷ صبح ۶ شهریور از حرکت باز ماند. در یک طرف صورت مهربان او، تو نشستی و بر دیگری ستم و درد ناشی از عبور بیرحم زمان. او همیشه چشمهایش تیک عصبی داشت و

یکی در میان میزد. گمان میکنم با هر چشم بهم زدن چشمهایش را می بست و تو را در گذر زمان و در دامان خود تجسم میکرد، تو را در روز میلادت، در روز یک سالگیت، زمانی که شیطنت میکردی و از دیوار صاف بالا میرفتی به یاد می آورد. و حالا آنها تو را از او و او را از تو ربودند ولی یاد و خاطرات تو را هرگز نتوانستند از او و از ما بگیرند. او همان شور و شوق زندگی را که از تو ربودند زیر پلکهایش پنهان کرده بود. پدرت مصطفی هم در غم نبود تو اندکی بعد بعلت سکنه مغزی در ۶۱/۳/۸ فوت کرد. تحمل نبود تو برای همه سخت بود و متاسفم که در آن زمان سرگرم کودکی ام بودم و نتوانستم کوچ تو را و رسیدن به نقطه ای که "تجسد وظیفه" یعنی انسان پیشرو بودن است حس کنم. سوگوار تو و امثال توام ولی دلم میخواست که بدانی که بیشتر وقتها کنارم هستی، درون قلبم، در بطن خاطرات کوتاه و چند ثانیه ای ذهنم! گر چه ثانیه ها و دقیقه ها در زمان مرگ تو شرمسار شدند اما با تثبیت وجود تو در ذهن من، این غم را جبران کردند و تو را در اعماق وجودم ثبت کردند. چرا که من از وابستگیان ایستادگانم! همانان که بر پایهای نیرومند ایمان ایستادند و دشمن را تا ابد شرمسار از وجود خود کردند. کنارم هستی و کنار دستم (دستی که برای تو و از تو و از بهترین فرزندان ایران خواهد نوشت) زیر دستبندی که پر شده از اسمهای خویان، از اسم تو، از اسم منوچهر که کمی بعد از تو تیرباران شد؛ اینبار هنگامی که او نیز به جرم ازادیخواهی و تلاش برای نجات محرومان از استعمار و ستم به چنگشان افتاد، برای جانیان خونخوار، دیگر بهانه "شیعه" بودنش کفایت نمیکرد. بدنبال پدر رنجدیده ات مادرت هم، دایه فریده در سال ۸/۱۰/۸۱ بعد از تحمل سالها رنج و درد و بدون دیدن محاکمه جلادان و قاتلان تو و بدون داشتن فرصت دادخواهی چشم از جهان بر بست. جهانی که بعد از تو و آنها هنوز هم ادامه دارد و قلبش برای سرنگونی تمامی دستگاه ظلم و ستم این جانیان می تپد. جهان کسانی که در مقابل این دژخیمان میجنگند و هراسی از مرگ ندارند برای برقراری جهانی عاری از ظلم و بردگی. باشد تا روزی که پرچم سرخ را در تمامی ایران و گُردستان به اهتزاز در آوریم. همان پرچمی که از خون سرخ ریخته شده تو و دیگر زنان و مردان دلیر میهنمان، در شورشهای توده ای در تهران و شیراز و تبریز و زاهدان، در اعتصابات بزرگ کارگران به جان آمده و در سرودهای آزادی که در خیابانهای گُردستان خونین طنین می افکند، در اهتزاز است .

دایه گیان بگری له سه ر خاکم که وا شینم ده وی

زور بگریه دایه گیان فر میسکی خوبینم ده وی

شعر بالا چکامه بیتی از شعر گُردی " دایه گیان " است

مادرم گریه کن بر مزارم زار، که زاری رواست

فراوان گریه کن مادرم، سرشک خونینت بجاست

جمهوری اسلامی، دشمن زحمتکشان، نوکر غارتگران، نابود باید گردد!

زنده باد آزادی و زنده باد خلقهای قهرمان ایران!

سوم می ۲۰۲۰

زیر نویس:

(*) "بمِرم" به گُردی یعنی بمیرم ، گیان یعنی جان و نشتیمان یعنی وطن